



نخبه پروازی

سهرنگ خلیان بهمن ایلمانی در رابطه با هم پرواز و هم رزم شهیدش، مسعود خواجوی برایمن می‌گوید، از دلیری‌ها و غیرتش، از تخصص و دانش او:

شهید خواجوی، فرزند ایل قشقبایي بود و بعد از طی کسردن دوران ابتدایی و راهنمایی در مدارس عشایری، دوران دبیرستان خود را در شهر کازرون می‌گذراند و در رشته ریاضی فیزیک دبلیم می‌گیرد. او در سال ۱۳۷۴ وارد دانشکده خلبانی ارتش شده و یکی از نخبگان پروازی دوره ۱۳۷۴ می‌شود. شهید در سال ۱۳۷۸ به عنوان خلبان عملیاتی بالگرد ۲۱۴، از دانشکده خلبانی ارتش، در پایگاه شهید طهر پور فارغ‌التحصیل می‌شود. شهید خواجوی بلافاصله بعد از فارغ‌التحصیلی به پایگاه چهارم هوانیروز در اصفهان منتقل می‌شود و از آنجا که انسان خیلی مهربان، مهربور، مردم دوست و شیفته خدمت بود، خیلی زود رتبه‌های کمک خلبانی و خلبان یکمی‌را طسی کرد. به نحوی که یکی از اولین خلبان‌های مجموعه هوانیروز و گردان‌های هجومی بود که در درجه ستوان دومی به درجه خلبان یکمی‌بالگرد ۲۱۴ رسید.

خلبان آزمايشگر بالگردهای هجومی
خلبان سال ۷۴ وارد دانشکده خلبانی شد و من در سال ۷۵، شهید خواجوی در پایگاه چهارم پرواز کسرد و چند ماه بعد هم من فارغ‌التحصیل شدم و رتقم پایگاه کرمان.

یک روز در آغاز درجه ستوان یکی بود و من در اتاقم بودم. در زدن دیدم شهید خواجوی است. خیلی خوشحال شدم و گفتم اینجا چه می‌کنی؟ گفت: من به کرمان منتقل شدم. گفت خلبان یکم شده و این وقفه سه ساله که بین دوستی و همراهی من و ایشان بود آنجا برطرف شد و آمد در گردان هجومی کرمان با هم، هم پرواز شدیم. او بسک رتبه پروازی از من جلوتر بود. خیلی زود در رتبه ستوان یکمی‌به عنوان خلبان تست و آزمايشگر بالگردهای هجومی انتخاب شد و به عنوان فرمانده گروهان پروازی که متشکل از یک ناوگان بالگردی ۲۱۴ بود انتصاب یافت. اعویبه‌ای بود. راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد، تنها فکر نمی‌کرد، فکر و اقدامش با هم بود و همیشه پیشتان و موفق و باعث خوشنمایی‌ارتش بود.

شهید خواجوی خیلی زود هم خلبان تست شسد. وقتی بالگردها اورهال شده از آشیانه‌های تعمیر و نگهداری می‌آیند بیرون این خلبانان تست هستند که باید پرواز کنند و عیب و نقص‌های آن را بگیرند و خط‌اتش را به جان بخزند که وقتی نهایی شد و مهرش را زدند، وارد خط پرواز و عملیات شتود. خیلی وقت‌ها این خلبان تست مانند مادری است که کودک را در آغوش می‌گیرد و هدایت می‌کند تا زمانی که او مستقل شود. شهید خواجوی هم از صبح تا غروب در پایگاه حضور می‌یافت و مشغول تست بالگرد بود و تست و چند تا بالگرد را به طور موازی به عهده داشت و کارهایشان را انجام می‌داد.



علت ارتقا رتبه خواجوی این بود که ما آن زمان در حوزه‌های جنوب کشور، در خوزستان و در بوشهر اکتشاف نفت داشتیم و شهید خواجوی یکی از خلبان‌های پایه های گردان هجومی اصفهان برای انجام عملیات اکتشاف نفت بود. در واقع یکی از خلبانان قهار توسعه میادین نفتی جنوب، شهید خواجوی بود.

من از ۱۸ سالگی با این شهید همراه بودم. و به جز یک بازه دو و نیم ساله‌ای که من کرمان بودم و ایشان اصفهان، تقریبا همیشه هم را می‌دیدیم و در کنار هم بودیم و در این مدت جز نیکی و باور و به ملت و میهن و خدمت به مردم و باور عمیق به اینکه این بالگرد بیت‌المال است و باید مراقب آن باشیم، از او ندیدیم، باور عمیق به اینکه این ابزاری که در دست ماست از مالیات مردم است و وظیفه داریم که از آن خوب مراقبت کنیم. من

یک شهید، یک خاطره

کارِ خوب

مریم عرفانیان

حسین همیشه به من نمازخواندن یاد می‌داد. یکشب که داشت نماز شب می‌خواند، از صدای گریه‌اش بیدار شدم. توی رختخواب نشستم و با همان زودن کودکی پرسیدم: «داداش! می‌ترسی که گریه می‌کنی؟»

جواب داد: «... بله از فرای خودم می‌ترسم؛ از قیامت و روز حساب.»

دوباره پرسیدم: «همه باید برای روز قیامت گریه کنن؟»

گفت: «کسی که از خدا بترسه، حتماً گریه می‌کنه و دنبال کارهای خوب می‌رود. مثلاً یکی از کارهای خوب اینه که نمازش رو به‌موقع بخونه.»
داشتیم به کارهای خوبی که انجام داده بودم فکر می‌کردم. برادرم ادامه داد: «حالا که جنگ شده و جهاد بر همه واجبیه، یکی از کارهای خوب اینه که باید رفت جبهه و در راه خدا و انقلاب و کشور جنگیدی ...»



فرزند ایل قشقبایي است با همان غیرت و همیتی که در وجود عشایر ایران زمین موج می‌زند. **اهل کوچ است، کوچ نه از زمین به زمین، که از زمین به آسمان. سکون و آرامش برای روح بلندش معنایی ندارد. مدام در حال پیشرفت و ترقی است.** اما در **بند نام و عنوان نیست**، همین است که وقتی به شهادت می‌رسد برای یافتن عکسی از او باید در میان دوست و آشنا و همکارانش فراخوان بدهند. او در **اوج به سسر می‌برد**. در **اوج انسانیت**. جسمش در میان مردم و روحش در ورای ابرها سیر می‌کند. وقتی در کنار خانواده و اقوام قرار می‌گیرد همچون چوبانی ساده به چرای گله می‌پردازد و وقتی بر بال پرنده‌های غول پیکر می‌نشیند در شجاعت و اقتدار و توانمندی بی‌مثال می‌شود. **خلبانی را برای خدمت پذیرفته و برای لحظه‌ای دست از کمک و حمایت مردم سرزمینش دست نمی‌کشد.** او **فرمانده‌ای مقتدر است که می‌تواند در اتاق فرماندهی بنشیند و دستوراتش را صادر کند؛ اما خطرات را به جان می‌خرد و در سخت‌ترین ماموریت‌ها شرکت می‌کند. و در نهایت در یکی از این ماموریت‌ها به آرزوی دیرینش؛ یعنی پرواز تا بی‌نهایت می‌رسد.**

سید محمد مشکوة الممالک



فرق داشت. یک هفته قبل از اینکه به ماموریت برود من به دفتر شهید خواجوی رتقم. پنج شبه سحر و دفترش خلوت، و ما کمی با هم گپ زدیم. بعد از آنجا ایشان خیلی زود به فرماندهی ستاد ارتش، دافوس رفت. در حالی که در سرگردی فرمانده نمونه هوانیروز ارتش و نیز نیروی زمینی شده بود.
او رفت دافوس و برگشت و به فرماندهی خود در خوزستان ادامه داد. من آمدم پایگاه اصفهان. یک سال دیگر او هم آمد اصفهان و همسایه و دیوار به دیوار و هم پرواز کردیم. شهید خواجوی در این اواخر، در حال آماده شدن برای رفتن به داتا، دانشگاه عالی دفاع ملی بود.

فرق داشت. یک هفته قبل از اینکه به ماموریت برود من به دفتر شهید خواجوی رتقم. پنج شبه سحر و دفترش خلوت، و ما کمی با هم گپ زدیم. بعد از آنجا ایشان خیلی زود به فرماندهی ستاد ارتش، دافوس رفت. در حالی که در سرگردی فرمانده نمونه هوانیروز نیروی زمینی انتخاب شد و در آنتدر بارگشت.
او الان به حال او غبطه می‌خورم. او آنتدر پاک و شریف و بزرگ بود که از خوبی‌های او گفتن یک برند است.

یک فرمانده عملگرا

یکی از دیگر ویژگی‌های او ساکت و کم حرف و عملگرا بودنش بود. یعنی تقریبا جزو اولین‌هایی بود که خلبان یکم شد، جزو اولین‌هایی بود که خلبان تست و فرمانده گروهان و گردان پروازی شد. جزو اولین‌هایی بود که به دافوس رفت. از اولین‌هایی بود که در درجه سرگردی به عنوان فرمانده نمونه گردان هوانیروز نیروی زمینی انتخاب شد و در فرمانده همه اینها مردم عادت داشتند به عمل خواجوی نگاه کنند نه به حرف‌هایش. او فقط عمل می‌کرد.

مثل خواجوی زیستن، خواجوی خدمت کردن و خواجوی شهید شدن، آرمان خیلی از خلبان‌های هوانیروز ارتش است. مخصوصا خلبان‌هایی که در گردان‌های هجومی پرواز می‌کنند.
مأموریت بودیم و فرصت زیادی برای گپ و گمده داشتیم. همیشه می‌گفت: بهمن! ما ماموریت‌های زیادی می‌رویم؛ اما هیچ چیز برای من لذت‌بخش‌تر از خدمت به محرومین و عشایر نیست.

۱۰ روز پیش از شهادتش نزدیک‌های غروب پشت‌خانه با هم نشستیم بودیم و گپ می‌زدیم. گفت: وقتی پرواز می‌کنم و استقبال زن‌ها و پیرمردهای محروم و سستمدیده را می‌بینم، در نگاهشان تشویق نامه و تقدیر می‌گیرم و این به من لذت می‌دهد. او را پدر و مادرش می‌گفت. از دغدغه‌ها و آرزوهای که برایشان دارد. من حس رفتن را در وجودش دیدم. محل دفتر ما با هم



بدون اینکه دیگران متوجه شوند چه رتبه‌ای دارد، به مردم کمک می‌کرد.

صلابت پسر بعد از شهادت پدر

هنوز پیکر شهید را نیاورده بودند که سبحان خیلی محکم جلوی من ایستاده و گفت که من اجاقی پدرم را روشن نگه می‌دارم.

در مراسم تشییع شهید خواجوی و همراهان شهیدش خودی محکم غلظم مردم آمده بودند و همه به استوار ایستاد و با رسانه‌ها صحبت کرد.

گفت: پدر من نمرده و تا زمانی که صدای پرواز

صفحه ۸

یکشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۹۹

۲۳ رجب ۱۴۴۲ - شماره ۲۲۷۰۲



داشتند با ما صحبت می‌کردند و می‌خواستند خیلی آرام موضوع را به ما اطلاع بدهند. پسرخاله پدرم به مادرم رنگ زد و از حال پدرم پرسید. مادرم گفت حالش خوب است و در ماموریت است. پدرم فردی مومن و بی‌پره، خیلی منطقی و کنجکاو بود، طوری که حتی در کارهای فنی هم سررشته داشت، مثلا در تعمیر ماشین و وسایل خانه تبحر داشت. برادرم هم مانند پدرم است و کنجکاو می‌کند.

پدر هیچ وقت به من پیشنهاد پذیرفتن هیچ شغلی را نداد. من را خیلی راهنمایی می‌کرد ولی خودش معتقد بود، وارد حرفه و شغلی شوم که توانایی یادگیری و پیشرفت را دارم. شغلی که خودم دوست داشته باشم.

خاطرات به یادمانندی

او بسیار به سفر علاقه‌مند بود. به دید و بازدید اهمیت می‌داد. ما سفرهای زیادی با هم رفته بودیم. از جمله سفر به اردبیل، شهرکرد، استان همدان و نقاط زیاد دیگر.

یکی از خاطره‌انگیزترین سفرهای ما مربوط به زمانی است که من تنها ۸ سالم بود. رتقیم همدان

و غار علیصدر و یک روز هم آنجا ماندیم و خیلی به من خوش گذشت. پدر یک ماشین سواری ساده داشتند و ما فقط از راه زمینی و با ماشین سفر می‌کردیم و هیچ گاه نشد که با هواپیما و قطار سفر کنیم. سفر خارجی هم نداشتیم.

رضایت پدر و مادر

بزرگ‌ترین خصوصیتی که در وجود پدر بود این بود که همه از او راضی بودند. در واقع کسی اخلاق و رفتار بدی از او ندیده بود و بزرگ‌ترین و ارزشمندترین رضایت را هم پدر و مادرشان از ایشان داشتند. پدر و مادرشان پیر بودند و توان انجام خیلی از کارها را ندارند. پدربزرگم گله دار هستند و پدرم با وجود اینکه سر تربیت ستاد بود و ارج و قرب بالایی در پایگاه هوانیروز داشت اما هیچی از خودش به پدر و مادر یا حتی اقوام و فامیل نمی‌گفتند و وقتی پیش پدر و مادرشان می‌رفتند به گله‌داری می‌پرداختند و چوبانی می‌کردند. همیشه به فکر پدر و مادرشان بودند

و اگر بیماری می‌شدند وقفه نمی‌کردند و بلافاصله آنها را به مرکز درمانی می‌برند و هیچ‌گاه نمی‌گذاشتند که وقتی آنجا در کنارشان هستند به پدر و مادرشان سخت بگذرد.

آخرین دیدار

آخرین بار دو روز قبل از شهادتشان بود که آمدند به ما سسر زدند ما هم خوش‌ویش کردیم. آن روز حال ما خیلی گرفته بود که پدرم نیست و وقتی عصر آمد خیلی خوشحال شدیم.

هنوز هم که هنوز است از نبود پدر خیلی ناراحتیم. و از لحاظ عاطفی اذیت می‌شویم. این روزها احساس من ترکیبی از دلنگنی و غمور است. گاهی دلتنگ پدر می‌شوم و گاهی از غمور پدرم به صورت عادی از دنیا نرفته و شهید شده خیلی خوشحالم و به خودم می‌بالم.

ولسی بیشتر از من و مادرم برادرم اذیت می‌شود و هنوز با قفسیه کنار نیامده، چون زمانی



که پدرم شهید شد تنها سه سال داشت. اوایل به هر شکلی می‌خواست پدر را ببیند و با او صحبت کند. و ما کم کم به او گفتیم چه اتفاقی افتاده. هنوز هم وقتی تنها هستیم بی‌تابی می‌کند وواشک می‌ریزد که چرا پدرم نیست.

سعی کردم

از غم مادر و برادرم کم کنم

ظاهر روزی که پدر به شهادت رسید، من تازه از مدرسه آمده بودم و سر موپالم بودم و داشتم شبکه‌های اجتماعی را چک می‌کردم. همان روز هم من امتحان زبان انگلیسی داشتم و قرار بود بیایسد و با من کار کند. چند تماس مشکوک داشتمیم و هنوز هم خبر نداشتیم؛ اما گویا اقوام مطلع شده بودند. یکی از دوستانمان آمدند و دفاع از میهن می‌روم.



به این زودی به فرش علاقه پیدا کرده‌ای!

در روزهای اول نخست‌وزیری، آقای رجایی مرا خواست و حکمی به من داد که طبق آن باید کلیه اموال مزاد دولت را شناسایی و از سطح مراکز دولتی جمع‌آوری می‌کردم. با حکمی که از او داشتم به تک‌تک وزارتخانه‌ها می‌رفتم و اموال مزاد و تشریفاتی را جمع می‌کردم؛ فقط از وزارت خارجه ۷ کامیون فرش خارج کردم. کلیه این اموال را می‌فروختیم و به حساب ۱۰۰ امام - که مخصوص خانه‌سازی برای محرومین بود- واریز می‌کردیم. ایشان حتی به من گفت: لوستر بزرگ وسط مجلس را هم جمع کن و بفروش. اتفاق جالبی که افتاد این بود که وقتی به سراغ اطاق آقای وزیر خارجه رفتم، در اطاق بسته بود. بعد از دو سه بار مراجعه، مسئول دفترش گفت: نمی‌شود، شما می‌خواهید فرش اطاقی وزیر را هم جمع کنید؛ وقتی مطلب را به آقای رفتم، گفتم، شخصاً به آقای وزیر تلفن کرد و گفت: آقای وزیر تو تازه آمده‌ای وزیر شده‌ای، به این زودی به فرش علاقه پیدا کرده‌ای! او هم گفت: نه، من وزارتخانه نبودم، بگویید بیایند و جمع کنند. ما هم رفتمیم و فرش اطاقی وزیر را جمع کردیم و بردیم. ایشان می‌گفت: اول از خود نخست‌وزیری شروع کنید. در زیرزمین‌های نخست‌وزیری تمام جامه‌های نقره سازمان تربیت بدنی و دهنه اسب شاه - که ۴۲ تکه طلا روی آن بود- را جمع کردیم و فروختیم و به حساب ۱۰۰ امام واریز کردیم. **برگرفته از کتاب خواندنی‌هایی از زندگی یک رئیس‌جمهور**